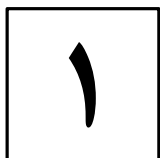




ساعت نه و نیم صبح بود که من، پدر و مادرم به قصد سفر به مشهد وارد ایستگاه راه‌آهن تهران شدیم. من از روی پله‌های بلند ایستگاه دورشته قطار سیاه‌رنگ را دیدم که آدم‌ها مثل مورچه از سروکول‌شان بالا می‌رفتند و من از نوعی ترس و نگرانی پر شده بودم. پدرم که با آن جثه نسبتاً کوتاه و چاقش به زحمت ساک‌ها و مقداری خرت‌وپرت را با خود به جلو می‌کشید، ابتدا نگاهی به محیط ایستگاه انداخت و بعد با همان لحن آرام و دوستانه‌اش گفت:

-مریم! مواظب باش باباجون! ایستگاه خیلی شلوغه! آه که این پدر من چقدر مهربان و متین است، همیشه و در همه جا مواظب مریمش هست، همیشه و همیشه مریمش را همان دختر بچه تپیل و شیطانی می‌بیند که وقتی دستش را می‌گرفت و او را با خود به خیابان می‌برد، ناگهان مریم دستش را از دست پدر می‌کشید و از لابه‌لای اتومبیل‌ها به آن طرف خیابان می‌دوید و عرق سرد ترس را بر پشت پدر جاری می‌کرد. سرم را برگرداندم، به چهره عرق‌زده پدر و به قدم‌های آهسته مادر که مثل همیشه در سکوت راه می‌رفت نگاه کردم و گفتم:

-پدرجان! نترس! من حالا به دختر شانزده



ساله‌ام!...

پدر از سر رضایت لبخندی زد. او همیشه به دختر کوچکش مریم افتخار می‌کرد، هر وقت فامیل کوچک ما دور هم جمع می‌شدند، پدرم با همان خوی و خصلت نظامی‌اش، خیلی محکم و صریح عقایدش را درباره‌ی سه دختری که تحویل اجتماع داده بود بیان می‌کرد و باصراحت خاصی می‌گفت: «خوب! من همه‌ی دخترهایم را دوست دارم، اما مریم کوچولو چیز دیگه‌ای است.» خواهرهایم زبان به اعتراض می‌گشودند و می‌گفتند: «آهای پدر! جناب سرهنگ! لطفاً جلوزبونتون را بگیرین! شما در عصر تسخیر فضا دارین تبعیض قائل می‌شین!... خواهر بزرگ‌ترم می‌گفت به عقیده‌ی او این جور نظریات حتی از عقاید زشت طرفداران تبعیض نژادی هم بدتره!... در این‌گونه مواقع مادرم غرغرکنان، همان‌طور که مشغول پذیرایی بود، صدایش را بلند می‌کرد: - سرهنگ! سرهنگ! بس کن! مگر اون دوتا، دخترای تو نیستن! آخه دلشون از این حرف‌ها می‌شکنه!

اما سرهنگ سالخورده که در آستانه‌ی بازنشستگی بود، دست مریم کوچولو را می‌گرفت و او را در آغوش گرم خود که همیشه بوی توتون سیگار می‌داد، می‌کشید و می‌گفت:

- نه! تو را خدا به این دوتا چشم‌های سیاه و درشت دختر من نگاه کنین! درست مثل اینکه وقتی داشتم چشم‌اش رو کار می‌گذاشتم، دوتا ستاره از آسمون خدا چیده و تو صورتش کاشته‌ام.

مادرم فریادکشان می‌گفت:

- سرهنگ! تو را خدا بس کن. تو پیرمرد که نباید از این جور حرف‌ها بزنی، قباحت داره.

پدرم بالاخره طاقت نیاورد، و در حالی که دو سه تا ساک را به زحمت می‌کشید، دستم را گرفت تا مرا از میان دیوارهای گوشتی ایستگاه بگذراند.

آن روز، اولین بار بود که من قطار را از نزدیک می‌دیدم. من مثل هر دختر هم‌وطنم، همیشه از هر چیزی یک رؤیا برای خودم می‌سازم و همیشه هم رؤیاهای مادخران از واقعیت‌قشنگ‌تره!... من خیال می‌کردم قطار پرنده‌ی زیبا و ظریفی است که بال‌های قشنگش پر از نقش‌ونگار، هر وقت چه‌چه می‌زند، صدای آوازش تموم بیابون خدا را پر می‌کند، اما حالا، در برابر چشم‌هایم جسم سنگین و سیاهی می‌دیدم که شبیه اژدهایی بود که از دهانش دود و آتش بیرون می‌زد!... وقتی سوت خبر قطار به صدا درآمد، من یک متر به جلو پریدم و پدرم با صدای بلند خندید و سرم را با مهربانی زیر بغلش پنهان کرد... دوتا پسر که پیدا بود برای چشم‌چرانی و نثار متلکی به ایستگاه آمده بودند پقی زیر خنده زدند و شنیدم که یکی از آن دو نفر می‌گفت: «یارو آگه شوهر کرده بود حالا دوتا بچه هم قد ما داشت. نیگاش کن چه جور زیر بغل باباش قایم شده!».

من مثل همیشه متلک پسرها را به قول دوستانم از این گوش گرفتم و از آن گوش در کردم. با اینکه آن موقع شانزده سال بیشتر نداشتم، اما به نظر دختر نوزده ساله‌ای می‌آمدم. پدرم می‌گفت: «این از قدرت خداوند است که مریم برخلاف همه‌ی ته‌تغاری‌ها که کوتاه، کوچولو، زردنیو و مردنی از کار درمیان، این یکی بلند و خوش‌هیکل دراومد. هیچ‌کس باور نمی‌کنه مریم من دختر بچه‌ای بیش نیس!»

پدرم دستم را گرفت و مرا از یک در باریک آهنی که به شکم آن حیوان غول‌آسا باز می‌شد، داخل کرد... محیط داخلی قطار بیشتر توی ذوقم زد. هیچ ظرافتی در آن محیط نبود، درودیوارش آهنی و خشک و بی‌روح بود. به عقیده من چنان محیطی هیچ‌وقت برای دختران احساساتی محیط مناسبی نمی‌توانست باشد. مسافرین به هم تنه می‌زدند، باربران قطار فریاد می‌کشیدند و بوی خاصی در فضای نیمه‌تاریک قطار متراکم بود... مادرم در حالی که جثه‌ی چاقش را به زحمت از راهرو عبور می‌داد، مرتباً فریادگونه

می‌گفت:

– سرهنگ! به نظرم اشتباه اومدیم!... مواظب باش اون ساک نیفته! حالا تکلیف ما چی می‌شه؟

من در سکوت، پدر و مادرم و آدم‌های عجیب و غریبی را که از کنارم می‌گذشتند تماشا می‌کردم و گوشم کاملاً به حرف‌های همیشگی پدر و مادرم بود که یک عمر باهم زندگی کرده بودند و یک عمر غرولند همدیگر را با صبوری طاقت‌فرسایی تحمل کرده بودند... آه خدایا! یک روز به دوستم ثریا گفتم:

– می‌دونی ثری! اگر من روزی شوهر بکنم، هرگز اجازه نمی‌دم محیط زندگی مون رنگ غرولند ببینه! زن و شوهر باید همیشه خدا، محیط زندگی شون شاعرانه باشه!... آخ چقدر بدم میاد مثل مادرم دائماً غر بزوم: «جناب سرهنگ! چرا این طوری شد! چرا این جور نشد!». و حالا باز، مثل همیشه من شاهد این بگومگوها بودم. همیشه وقتی مادرم یکریز ایراد می‌گرفت، دستور می‌داد و جیغ می‌کشید. منتظر یک برخورد شدید و یک حنجال واقعی بودم و همیشه پدرم با صبوری سکوت می‌کرد. هرگز به فریادهای مادر جواب نمی‌داد، یا با ادای یک کلمه ساده او را خاموش می‌کرد:

– بس کن زن! من یک عمر توی بیابون برای شماها جون‌کندم. مردم همیشه از زندگی ما، فقط کلمه جناب سرهنگ را می‌شنون. اما نمی‌دونن ما توی پاسگاه‌های مرزی، توی کویر خشک، سرمای سخت قافلانکوه، چه مصیبتی کشیدیم.

مادرم احترام زیادی برای پدرم قائل بود. من این را از حرکات و از تَر و خشک کردن صادقانه پدرم حس می‌کردم. او همیشه، بهترین غذا، چرب‌ترین قسمت خورش، نرم‌ترین تیکه گوشت را در بشقاب پدرمان می‌گذاشت.

بالاخره روی نیمکت چرمی کوپه درجه یک قطار تهران - مشهد نشستیم. مادرم یک‌بار دیگر تمام حرف‌هایی را که از موقع حرکت گفته بود، تکرار کرد و بعد پدرم که با حوصله به حرف‌های او گوش می‌داد گفت:

– زن! بس می‌کنی یا نه! من بعد از سی سال خدمت، بازنشسته شده‌ام و این اولین سفریه که دلهره مأموریت ندارم و نگران بار و بونه سربازام نیستم. دلم می‌خواهد با خیال راحت سفر کنم، استراحت کنم. سر به سرم نباید بگذاری... مخصوصاً که دخترمون هم برای اولین باره که با قطار سفر می‌کنه. بگذار بهش خوش بگذره.

من دستم را به گردن پایا انداختم و او را بوسیدم، بعد از جایم بلند شدم و گونه مادرم را هم بوسیدم و گفتم:

– پدرجان! مادر جان! هر دوتون را خیلی دوست دارم. پدرم آن قدر از این حرکت من به هیجان آمده بود که سرش را به طرف پنجره برگردانید و من سایه قطرات لغزنده اشک را در چشم پیر او دیدم.



قطار غرش‌کنان به راه افتاد. این موجود عظیم و خشن در آن موقع موزیک خشن تری به راه انداخته بود:

– تق تق... تق تق...

چرخ‌ها آن قدر کند و لق و پرسروصدا بودند که می‌ترسیدم هر لحظه از جا کنده شوم. پدرم موهایم را نوازش کرد و گفت:

– دخترم! بیا جلوی پنجره بنشین و منظره بیرون را تماشا کن. وقتی من هم به سن و سال تو بودم، از دیدن مناظر قشنگ واقعاً لذت می‌بردم.

از آن لحظه، من آرام آرام با قطار و مناظر قشنگی که از پنجره وسیع آن

می دیدم، مهربان شدم. پدرم برای اینکه اولین سفر بعد از بازنشستگی به او خوش بگذرد مخصوصاً یک کوپه دربست گرفته بود تا مزاحمی نداشته باشد، گاه من از زیر چشم پدرم را می دیدم که با مهربانی عمیقی به من که ته تغاری او بودم و مادرم نگاه می کرد و گاه نیز آه های کوتاهی می کشید. مادرم هم ظاهراً تحت تأثیر محیط قرار گرفته بود، یا اینکه نگاه های نوازش گر پدر روی او نیز تأثیر خاصی گذاشته بود، با اصرار از او پذیرایی می کرد. باقلوا، شکرپنیر، پسته، بادام بوداده، نخودچی کشمش، باسلق و خلاصه هرچه دم دستش بود تعارف می کرد و گاه می دیدم که پدرم دستش را بیش از اندازه روی دست های مادرم نگه می داشت و آن وقت نگاه حق شناسانه مادرم، پدر را که حالا به پرستاری بیشتر احتیاج داشت، نوازش می داد... من پشت به آن ها، و رو به کویر خشک «گر مسار» آرام آرام اشک می ریختم... من از تمام دنیا همین پدر و مادر مهربان را داشتم... آن ها مثل دوتا سد محکم کنارم ایستاده بودند و از من پرستاری می کردند... چقدر دوستشان داشتم... مادر غرغرو و پدر مهربان... این مادر غرغرو وقتی مهربان می شد واقعاً دوست داشتنی بود. چشم هایش برق مخصوصی می زد، سرش را پایین می انداخت و تند و تند دخترش را نوازش می کرد... انگار می ترسید که در همین لحظه دشمنی از راه برسد و دخترش و شوهرش را ببرد.

با همه اینها به تدریج موزیک خشک حرکت قطار نرم تر می شد، مناظر آرام و ساکت کویر مرا به رویاهای نرم دخترانه می خواند. من هم مثل هر دختر دیگر برای خودم رویاهایی داشتم. مثلاً در آن لحظه فکر می کردم در مشهد، وقتی به منزل «خان» وارد می شویم تمام نگاه ها متوجه من خواهد شد... تنها پسر عزیز دُر دانه خان که پدرم تعریف می کرد حالا کلاس ششم دبیرستانه، با یک دسته گل به استقبالم می آید و مثل یک شوالیه جلوی من زانو می زند و بالحن پرشکوهی می گوید:

– پرنسس زیبا! به خانه ما خوش آمدی! اینجا همه ما فرمان بردار پرنسس زیبا هستیم!

حالا دیگر همه اشیا و مناظر اطراف کاملاً محو و گمشده بود و تنها من بودم و آن پسر! پسرِ خانِ بزرگِ مشهد، چهره پسر در امواج خاکستری رویا، شکل خاصی نداشت ولی زیبا بود، دل پسند و مهربان بود... لبخندش را در میان مه خاکستری رویا، زیباتر و درخشان تر دیدم. او نرم و سبک، انگار که سوار ارابه ای با اسب های تندرو و تیزپاست، به من نزدیک می شد... نزدیک می شد و مرا با نگاه دوستانه ای برانداز می کرد.

صدای مهربان پدر، مرا از رویایم بیرون آورد:

– دحترم تو حتماً از مشهد خوشتر می آید...

– پدرجان! مشهد چه جور شهری است؟

پدرم پکی به سیگارش زد و گفت:

– نمی دونم چه جور تشریحش کنم! آخه من یک نظامی ام!... هیچ وقت با کلام سروکار نداشتم...

پدرم همیشه وقتی می خواست چیزی را توصیف کند، با همین جمله شروع می کرد. اما همیشه هم بهترین و دقیق ترین توضیحات را ارائه می داد:

– دخترم!... مشهد شهری دوست داشتنی است. آدم احساس غربت نمی کنه، چون یک مرد غریب در آنجا مدفونه که آدم احساس می کنه باهانش همدرد و همدله! گنبد قشنگ طلایی شهر، مخصوصاً در دل صبح، دل گرفته آدمو باز می کنه... آدم احساس می کنه سبک شده و به آسونی، مثل یک کبوتر می تونه پر بزنه و روی گنبد بشینه و از آنجا طلوع خورشید را تماشا کنه... شهر پر از درخت و خیلی باصفاست! هر جا بخوای که خستگی در کنی، می تونی زیر درختی بشینی و با دستمال عرق پیشونیتو بگیری! هیچ کس بهت نگاه نمی کنه! از هیچ نگاهی تو این شهر آدم زجر نمی کنه!... خیال می کنم خیلی

به ما خوش بگذره مخصوصاً خان!...

حرف بابا را قطع کردم و پرسیدم:

– پاپا این خان چه جور آدمیه؟!

پدرم نگاهی به چهره در هم مادرم انداخت، مثل اینکه می خواست او را به شهادت بگیرد:

– خان و من از همون سال های جوونی با هم دوست بودیم! اون از یک خانواده قدیمی و متنفذ خراسانه!... تحصیلات عالی داره! خیلی هم توی مرکز بانفوذ! بارها مشاغل مهمی داشته و در ادوار خدمتی به من خیلی کمک کرده، ولی دخترم! من خود «خان» را با خصوصیات عالی انسانی اش دوست دارم! اون یک دوست صمیمی و یک برادر واقعیه؟... اما طفلک خیلی تنهاس. من همیشه دلم برای مردان تنها می سوزد! می خواهم بنشینم و برایشان زار بزنم...

چشمانم پر از اشک شد و پرسیدم:

– پاپا! چرا تنهاس!...

پدر با صدای بلند خندید:

– قربون دختر احساساتی و مهربونم برم!

فوراً چشمانش پر از اشک شد: «خوب چیز مهمی نیس!... زن خان پانزده شانزده سال پیش مرد... چه زن نازنینی داشت. هم خوشگل بود هم برازنده... توی زن های اشراف شهر، یک سروگردن از همه بلندتر بود... خان برای زنش غش می کرد، دیوونه اش بود، هرچه داشت زیر پای زنش می ریخت و تازه دست زنشو می گرفت و می بوسید و به اشک چشماش می کشید و می گفت: خوشگلم! عزیزم! مهربانم! منو ببخش که نمی تونم از تو مثل یک ملکه توی خانه خودم پذیرایی کنم... تو باید به قصر بزرگون بری!...

در این مواقع زن خوشگل خان، مثل یک پری خم می شد و موهای «خان»

جوان و متنفذ را می بوسید و می گفت:

– خان! بس کن! تو منو با این محبت های کشی!... فکر پسر مون رو بکن که

اگر من بمیرم بی مادر می شه.

پدرم دوباره پکی به سیگارش زد و گفت:

– مریم!... اون زن، زن عجیبی بود! همیشه از مرگ صحبت می کرد...

همیشه نگران آینده بچه اش بود... همیشه در تنهایی گریه می کرد و می گفت: «خان، تکلیف بچه بی مادر چی می شه؟». خان هرکاری می کرد فکر مرگ از سر همسر زیبایش بیرون نمی رفت... زن می ترسید... می ترسید. و بالاخره از همین ترس هم مُرد... از قدیم گفتن ترس برادر مرگه!

دست پدرم را گرفتم و گفتم:

– آخه چه جوری مُرد؟ چرا مُرد؟

پدر موهای بلند مرا نوازش داد و گفت:

– بس کن دخترم! ما داریم می ریم تفریح و گردش، بهتر نیست از چیزهای

خوب حرف بزنیم!... مثلاً باید به دختر شکموی خودم خبر بدم که سرشیر

مشهد در نوع خودش بی نظیره.

– پدر، پدر، شما همیشه همین طورین! خوبه که داستان نویس نشدی

وگرنه پدر خواننده بیچاره رو درمی آوردی! همین که به جاهای خوبش می رسی فوراً قصه را قطع می کنی... یاالله بگو! یاالله بگو!...

پدرم مرا بوسید و گفت:

– بقیه ای نداره بابا!... بعد از مرگ آن زن بیچاره، خان با پسرش «فرخ» تنها

ماند، و قسم خورد که دیگه هرگز زن نگیره!... و این مرد بعد از پانزده شانزده

سال هنوز با پسرش توی خونه بزرگش تنها زندگی می کنه!... چه پسری! جفت

مادرش!... خوشگل، ظریف مثل یک شاهزاده!

دیگر من صدای گرم و مهربانم پدرم رانمی شنیدم... من پسری خوشگل و